



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۷

هر روز بامداد درآید یکی پری
بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری

گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری

ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور کاهلی چنان شوی از من که برپری

ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
ور مس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مایی گر پشت عالمی
محتاج آفتابی گر صبح انوری

از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری

ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری

چون اسب می‌گریزی و من بر توام سوار
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری

صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی
قربان عید خنجر الله اکبری

خاموش اگر چه بحر دهد در بی‌دریغ
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۷۰۳

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفاز هیچ به زین آب نیست

گر خزینہش پر متاع فاخرست
این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما
اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطاننش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست
لایق چون او شهی اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا برگذر
هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۲۱

شرط روز بعث اول مردنست
زانک بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم

از کجا جوئیم هست از ترک هست
از کجا جوئیم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیدۀ معدومبین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله می خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری

چونک در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من

مشتتری گرچه که سست و باردست
دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار